جلسه ي اول

ســكس : دروغ ها و ريشه هــاي مراقبه

عزيزان من:

عشق چيست؟ زندگي كردن عشق و شناختن عشق بسيار آسـان است، ولي بيان آن دشوار است.

مانند اين است كه از ماهي بپرسي "دريا چيست؟"

مـاهي ممكن است بگويـد، "دريا اين اسـت. در همه ي اطـراف هست، همه جاست."

ولي اگر اصـرار كـني كه "لطفـاً دريا را تعريف كن، فقط اشـاره نكن،" آنوقت مسئله براي ماهي واقعاً دشوار مي شود.

در زنـدگي انسـان نـيز، هرآنچه را كه خـير اسـت، هرآنچه را كه زيباست و هرچـيز را كه واقعي اسـت، فقط مي تـوان زنـدگيش كـرد، فقط مي تـوان آن را شـناخت. فـرد فقط مي تـوان آن چيزها "باشـد"، ولي تعريف آن ها و سـخن گفتن در موردشـان بسـيار دشـوار اسـت. بـدبختي در اين است كه در طـول پنج تا شش هـزار سـال، چـيزي كه انسان ها بايد آن را زندگي كنند، چيزي كه در واقع بـراي زنـدگي كـردن منظور شده، فقط در موردش سخن گفته شده است!

در مـورد عشق سـخن گفته شـده و بحث شـده اسـت، آوازهـاي عاشقانه خوانده مي شوند، سرودهاي عاشقانه و مخلصانه خوانــده مي شوند، ولي خود عشق در زندگي انسان ها جايي ندارد.

اگر درون انسـان را عميقـاً بكـاويم، درخـواهيم يـافت كه از هيچ واژه ي ديگري بيش از "عشق" به صورت كاذب استفاده نشـده اسـت. بيشترين بدبختي در اين تفكر انسان است كه آنان كه در واقع عشق را

دروغين ساخته اند، كساني كه در حقيقت تمام نهرهاي عشق را مسدود ساخته اند، نياكان و اجداد مستقيم عشق هستند.

مذهب از عشق سخن مي گويد، ولي آن نوع از عشق كه تاكنون انسان را فراگرفته، همچون نوعي بدبختي، فقط تمامي درهاي عشق را در زندگي انسان بسته است.

در اين خصوص، بين شرق و غرب، بين هندوستان و آمريكا، هيچ تفاوت اساسي وجود ندارد.

رودخانه ي عشق در زندگي انسان ها هنوز جاري نگشته است. و ما انسان را به اين سبب سرزنش مي كنيم و ذهن را مقصر مي دانيم. مي گوييم كه انسان ها بد هستند، ذهن زهرآگين است و براي همين است كه عشق در زندگي هاي ما جاري نيست. ذهن يك زهر نيست. در واقع كساني عشق را زهرآگين ساخته اند و به آن اجازه نداده اند كه زاده شود، همان كساني هستند كه ذهن را زهرآگين خوانده اند. ذهن چگونه مي تواند يك زهر باشد؟ هيچ چيز در اين دنيا زهر نيست.

در تمام جهان هستي هيچ چيز زهر نيست، همه چيز شهد است. اين انسان ها هستند كه تمام اين شهد را به زهر تبديل كرده اند، و خائنين اصلي آموزگاران هستند، مردان به اصطلاح "مقدس" و قديسان، مردمان به اصطلاح مذهبي.

ضروري است كه اين نكته با جزييات آن درك شود، زيرا اگر آشكارا ديده نشود، هيچ امكاني براي عشق در زندگي انسان ها وجود ندارد ، حتي نه در آينده.

ما به استفاده از همان چيزهايي كه مسئول زاده نشدن عشق در زندگي ماست، به عنوان پايه هاي پديدارشدن عشق ادامه مي دهيم. اوضاع چنين است كه ما حتي قادر نيستيم آن خطاهاي اساسي را كه در اصول آموزش هاي كاملاً غلطي كه در طول قرون و اعصار وجود دارد و پيوسته تكرار و دوباره گويي شده است ببينيم، به دليل همين تكرارها!

در عوض، انسان ها محكوم به اشتباه هستند، زيرا قادر نيستند الزامات آن اصول را برآورده سازند.

شنيده ام: يك دستفروش كه بادبزن هـاي دسـتي مي فـروخت از كنار قصر پادشاهي گذر مي كرد و فرياد مي زند:

"بادبزن ها منحصربه فرد و شگفت انگـيز سـاخته ام. اين بـادبزن ها هرگز قبلاً ديده نشده است."

آن پادشاه مجموعه اي از بادبزن هـاي دسـتي داشت كه از تمـام دنيا گرد آوري شده بود و بنابراين بسيار كنجكاو شد.

از بالكن قصرش نگاهي به بادبزن هاي منحصرب هفـرد اين مـرد دوره گرد انداخت.

به نظر او بـــادبزن ها معمـــولي به نظر مي رســـيدند كه ارزش چنداني هم نداشتند، ولي به هرحال، او مرد را به بالا

فرا خواند. شاه پرسيد: "چه چيز منحصربه فردي در بـادبزن هـاي تو وجود دارد؟ و قيمتشان چيست؟"

مـرد دسـتفروش گفت، : " عاليجنـاب، قيمتشـان گـران نيسـت. بادرنظرگرفتن كيفيت آن ها، قيمتشان خيلي كم است:

هر بادبزن يكصد روپي!"

شاه در عجب شد: "يكصد روپي؟! اين بادبزن ها به يك پايسا (يك صدم روپي م.) همه جا در بازار موجود است

و تو مي گـويي يكصد روپي؟ چه چـيز مخصوصي در مـورد اين ها وجود دارد؟"

دســتفروش گفت، " چه چــيز مخصــوص؟ هر بــادبزن تضــميني يكصدسال دوام دارد. در طول صدسال خراب نمي شود."
شاه گفت، "طوري كه به نظر مي رسند، حـتي يك هفته هم دوام ندارند! آيا مي خواهي به من حقه بزني؟

اين يك كلاهبرداري است و آن هم با خود شاه؟!"

فروشنده پاسخ داد: "خداي من! چگونه جرات كنم؟ من همه روز از اينجا گذر مي كنم. قيمت هر بـادبزن صد روپي است و اگر صدسـال دوام نياورد، من تضمين مي كنم. من همه روزه در خيابـان در دسـترس هستم.

و به علاوه، شما حاكم اين سرزمين هستيد، من چگونه جرات مي كنم سر شما را كلاه بگذارم؟"

بادبزن با قيمتي كه درخواست شده بود خريداري شـد. بـاوجودي كه شاه به آن مرد اعتماد نكـرد، ولي بسـيار كنجكـاو بـود كه چگونه اين مرد چنـان ادعـايي را كـرده اسـت. به آن فروشـنده دسـتور داده شد تا هفت روز ديگر خودش را به آنجا معرفي كند.

محور چوبي وسط بادبزن ظرف سه روز بيرون آمد و در كمتر از يك هفته بادبزن از هم متلاشي شد.

شـاه يقين داشت كه آن مـرد دوره گـرد هرگز خـودش را نشـان نخواهد داد، ولي در كمـال شـگفتي ديد كه در روز هفتم، سرسـاعت مقرر حاضر شد: "عاليجناب، در خدمت شما هستم."
شاه غضبناك بود: "اي حقه بـاز! اي احمـق! بـبين. اين بـادبزن تو است كه همه اش شكسـته و درهم ريختـه. اوضـاعش ظـرف يك هفته چنين است و تو تضـمين كـردي كه صدسـال دوام خواهد داشـت! آيا تو ديوانه اي؟ يا اينكه بسيار حقه باز هستي؟"

مـرد با تواضع پاسخ داد: "با تمـام احـترام، به نظر مي رسد كه جنابعالي نمي دانيد چگونه از بادبزن استفاده كنيد!

اين بادبزن بايد صدسال عمر كند، تضـمين شـده اسـت. چگونه از آن استفاده كرده ايد؟"

شاه گفت، "عجب! حـالا هم بايد يـاد بگـيرم چگونه خـودم را بـاد بزنم؟!"

مرد گفت، "لطفاً عصباني نشـويد. بـادبزن چگونه يك هفته اي به اين روز افتاد؟ چطور باد زديد؟"

شـاه بـادبزن را برداشت و نشـان داد که چطـور از آن اسـتفاده کرده.

مرد گفت، "حالا مي فهمم! نبايد اينطوري باد مي زديد."

شاه پرسيد، "چه راه ديگري هست؟"

مـرد توضـيح داد، "بـادبزن را ثـابت نگه داريد و آن را مسـتقيم در برابرتـان نگه بداريد و سـپس سـرتان را به دو طـرف حـرکت بدهيـد! بـادبزن صدسـال عمر مي کنـد. شـما ازبين خواهيد رفت، ولي بـادبزن دست نخورده باقي مي ماند.

بادبزن اشکالي ندارد، روشي که شما باد مي زنيد اشـتباه اسـت. بادبزن را ثابت نگه داريد و سرتان را حرکت دهيد.

عيب بادبزن من در چيست؟ تقصير شماست، نه بادبزن!"

وضعيت انسان چنين است. بشريت امروز، حاصل فرهنگي است که پنج يا شش هزار سال عمر دارد. ولي انسان مورد سرزنش است و نه آن فرهنگ. انسـان در حـال تبـاهي اسـت، بـااين وجـود از آن فرهنگ تحسين مي شود.

فرهنگ عظيم ما، دين عظيم ما... همه چيز عظيم است!
و اين انسان ثمره ي آن فرهنگ و دين است!

ولي نه : "انسان خطاکار است و بايد خودش را عوض کند!"

بااين حال هيچکس جرات نـدارد به پا خـيزد و ترديد کند که شـايد آن فرهنگ ها و مذاهب که در
ده ها هـزار سـال در سرشـار سـاختن انسـان از عشق شکست خورده اند، خطا باشند. و اگر عشق در ده هـزار سـال به وجـود نيامـده باشد، آنوقت برپايه ي همين فرهنگ و همين مـذهب، چه امکـاني وجـود دارد که عشق هرگز در آينده در زندگي انسان ها جاري شود؟

چيزي که در ده هزار سـال گذشـته به دست نيامـده باشـد، در ده هزار سال ديگر هم به دست نخواهد آمد.

امــروز بشــريت همانند فــردايش خواهد بــود. انســان ها هميشه يكسان بوده اند و هميشه ثابت خواهند ماند و بــااين وجــود ما هنــوز هم شــعارهايي در تحســين و تقــدير از اين فرهنگ فريــاد مي كــنيم و از قديسان و مردان مقدس را تجليل مي كنيم.

ما حــتي حاضر نيســتيم در نظر بگــيريم كه فرهنگ و دين ما مي تواند دچار خطا باشد.

مي خواهم به شما بگويم كه چنين هست. و انسان امروزي گــواه آن است. چه گواه ديگري مي تواند وجود داشته باشد؟

اگر تخمي را بكاريم و ميوه اش زهــرآگين و تلخ باشــد، چه چــيزي را ثــابت مي كنــد؟ ثـابت مي كند كه آن تخم مي بايد سـمي و تلخ بــوده باشد. البته، مشكل است كه پيشگويي كنيم كه آيا يك تخم معين، ميــوه اي تلخ خواهد داد يا نه. مي توانيد آن را بادقت مطالعه كنيــد، فشــارش دهيد يا آن را بشكنيد، ولي نمي توانيد پيش بيني كنيد كه يقيناً ميوه اش تلخ خواهد بود يا نه.

تخمي را بكاريد. گياهي جوانه مي زند. سال ها مي گذرد. درخـتي سربر مي آورد، شاخه هايش را به آسمان بر مي آورد، ميـوه خواهد داد ،_ و فقط آنــوقت است كه در خواهيد يــافت كه آيا تخم آن درخت تلخ بوده است يا نه.

انسـان امــروزي ثمــره ي آن فرهنگ ها و مــذاهب كه ده ها هــزار سال پيش كاشته شده اند و از آن زمان تــاكنون تغذيه گشــته انــد. و آن ثمره تلخ است، سرشار از ستيز و نفرت است.

ولي ما به تحسين و تمجيد از همــان تخم ها ادامه مي دهيم و مي پنداريم كه از آن ها عشق زاده خواهد شد.

مي خواهم به شما بگويم كه چنين نخواهد شد، زيرا نيروي بالقوه ي اساسي براي زايش عشق توسط مذاهب كشته شده است: مــذاهب آن را زهــرآگين ســاخته انـد. درميــان پرنــدگان، حيوانــات و گياهــان ، كه مــذهب يا فرهنگ ندارند ، عشق بيشــتري وجــود دارد. در ميــان قبايل بدوي و نامتمدن در جنگل ها ، كه مذهب، تمدن يا فرهنگي توسعه يافته

ندارند ، عشق بيشـــتري وجــود دارد تا در ميــان مردمــان به اصــطلاح پيشرفته، بافرهنگ و متمدن امروزي.

چــرا انســان ها هرچه متمــدن تر و بافرهنگ تر مي شــوند، هرچه بيشتر تحت تاثير مذهب قرار
مي گيرند و بيشــتر به معابد و كليســاها مي روند تا نيــايش كننــد، بيشتر و بيشتر از عشق تهي
مي شوند؟ البته كه دلايلي وجود دارند و من مــايلم دو دليل آن را مورد بحث قرار دهم.
اگر اين ها بتوانند درك شوند، نهرهاي مسدود شــده ي عشق مي توانند آزاد شوند و بارديگر رودهاي گنگ عشق Ganges of loveمي توانند جاري شوند.

عشق در درون هر انســان وجــود دارد. نبايد آن را از جــايي وارد كــرد. عشق چــيزي نيست كه بايد دنبـال آن جـايي را جست و جو كـرد. عشق وجود دارد. عشق همان اشتياق به زنــدگي در درون همه هســت. عشق همــان رايحه ي زنــدگي در درون هر موجــود اســت. ولي توسط ديوارهايي بلند از هر سو احاطه گشته و قـادر نيست خــودش را متجلي سازد ، اطراف آن پر از صخره هاست و آن نهر نمي تواند فوران زند.

جست و جــوي عشــق، انضــباط عشق چــيزي نيست كه بتوانيد به مكاني برويد و آن را بياموزيد.

يك مجسمه ســاز روي صــخره اي مشــغول به كـار بـود. كسي كه آمده بود ببيند يك مجســمه چگونه ســاخته مي شــود، اثــري از مجســمه نديد، او فقط سنگي را ديد كه در اينجا و آنجا با تيشه كنده و بريــده مي شود.

شخص پرســيد: "چه مي كـني؟ آيا مجســمه اي نمي ســازي؟ من آمده ام تا ببينم يك مجسمه چگونه ساخته مي شود،

ولي فقط مي بينم كه تو سنگ ها را مي تراشي."

هنرمند گفت، "آن مجســـمه پيشــاپيش در درون اين ســـنگ نهفته است. نيازي به ساختنش نيست. بايد به نوعي توده بي فايده ي ســنگي را كه دور آن را گرفته از آن جــدا شــود و آنگــاه مجســـمه خــودش را

متجلي مي سازد. مجسمه ساخته نمي شود، فقط كشف مي شـود. آن را دوباره اكتشاف مي كنم و به نور مي آورم."

عشق در درون انسـان ها نهفته اسـت، فقط نيـاز به آن است كه آزاد و رها شود. مسئله اين نيست كه چگونه عشق را توليد كـنيم، بلكه فقط اين است كه چگونه پوشش ها و موانع آن را برداريم.

چـــيزي وجـــود دارد كه ما خـــود را با آن پوشش داده ايم و آن پوشش اجازه نمي دهد كه عشق به سطح بيايد.

سعي كنيد از كسي كه در كـار طبـابت است بپرسـيد كه سـلامت چيســت. بســيار عجيب اســت، ولي هيچ پزشــكي در سراسر دنيا نمي تواند به شما بگويد كه سلامت چيسـت! تمـام علم پزشـكي به سـلامت توجه دارد، ولي هيچكس نيست كه قــادر باشد بگويد ســلامت چيســت. اگر از پزشـكان بپرسـي، خواهند گفت، "من فقط مي تـوانم بگـويم كه بيماري و عوارض آن چيست.

من عبـارات فـني و توصـيفات مربـوط به هر مـرض را مي دانم. ولي سلامت؟ در مورد سلامت چيزي نمي دانم.

فقط مي تـوانم بگـويم كه وقـتي كه مـرض نباشـد، آنچه بـاقي است، سلامت است."

اين به اين ســـبب است كه ســـلامت در درون هر انســـان نهفته است. سلامت، وراي تعاريف انسان ها قرار دارد.

بيماري از بيرون مي آيد، بنابراين مي تواند تعريف شود، ســلامت از درون مي آيد و براي همين قابل تعريف نيست.

فقط مي توانيم بگوييم كه نبود بيمـاري، سـلامت اسـت. ولي اين تعريف سلامت نيست، هيچ چيزي مستقيماً در مورد سلامت نگفته ايــد. حقيقت اين است كه سـلامت را نبايد به وجـود آورد: سـلامت يا توسط بيماري پوشيده شده و يا وقتي كه بيمـاري رفته باشد و يا درمـان شـده باشد، خودش را عيان مي كند.

سلامت در درون ما قرار دارد. سلامت طـبيعت ذاتي و فطـري ما است.

عشق در درون ما اسـت. عشق طـبيعت ذاتي ما اسـت. بنـابراين اينكه از انسان ها بخواهيم عشق را پرورش دهند عملي اساساً اشــتباه است. مسئله اين نيست كه چگونه عشق را بپروريم، بلكه اين است كه چگونه تحقيق كنيم و دريابيم كه چرا عشق قادر نبوده خودش را متجلي كند. مانع چيست؟ مشكل در چيست؟ مانع در كجاست؟

اگر مانعي وجود نداشته باشد، عشق خودش را متجلي مي سازد، نيازي نيست كه درس داده شود يا توضيح داده شود.

اگر مــوانعي چــون فرهنگ خطا و شــرطي شــدگي هــاي تحميلي وجود نداشته باشد، هر انسان سرشار از عشق خواهد بود.

اين غيرقابل اجتنـــاب اســـت. هيچكس نمي تواند از عشق دوري كند. عشق طبيعت فطري ما است.

رود گنگ از هيماليا جاري مي شود. جريان يـافتن بـرايش طـبيعي است، زنده است، آب دارد، جاري است و اقيانوس را پيدا خواهد كــرد. رودخانه از پاسبان يا از كشيش نمي پرسد كه "اقيانوس كجاســت؟" آيا هرگز رودخانه اي را ديده ايد كه سر گذر بايستد و از پاسـبان بپرسد كه "اقيانوس كجاست؟"! جست و جوي اقيانوس در وجودش پنهان اســت. و رودخانه انرژي دارد، پس مي تواند كوه ها و صخره ها را بشــكافد، از دشت ها عبور كند و به اقيانوس برسـد. اقيـانوس هر چقـدر هم كه دور باشــد، هر چقــدر پنهــان باشــد، رودخانه به يقين آن را خواهد يــافت. و رودخانه هيچ كتاب راهنما يا نقشه ندارد كه مسير را نشانش دهــد، ولي قطعاً به آن خواهد رسيد.

ولي فرض كنيد كه بر سر راهش سد بزنند! فرض كنيد ديوارهــاي بلند در گرداگرد آن ساخته شود. آنوقت چه؟

رودخانه قــادر است بر موانع طـبيعي كه سر راه دارد فـايق آيد و آن ها را از بين بــبرد، ولي اگر موانع ســاخته ي دست انســان باشــند، آنگاه ممكن است كه رودخانه هرگز به اقيانوس نرسد.

درك اين تفـاوت اهميت دارد. هيچ "مـانع طـبيعي" در واقـع، مـانع نيست، براي همين است كه رودخانه به اقيانوس مي رسـد: با شـكافتن كوهستان ها به آن مي رسد.

ولي اگر آن موانع اختراع انسان ها باشد، مي توانند مانع رسـيدن رودخانه به اقيانوس شوند.

در طـبيعت يك وحـدت پايه و همـاهنگي ذاتي وجـود دارد. موانع طـبيعي، موانع ظـاهري كه در طـبيعت ديـده مي شـوند، شـايد چالشي براي برانگيختن انرژي باشـد، آن ها همچـون نـداي شـيپوري هسـتند كه نيروهاي نهفته ي دروني را برانگيزانند. در اينجا، شـايد هيچ مـانع واقعي وجـود نـدارد. تخمي را مي كـاريم. به نظر مي رسد كه گـويي آن قشر زمين كه روي تخم را گرفته آن را به پـايين مي فشـارد و مـانع رشد آن مي شود. ولي چنين نيست، اگر آن قشر از زمين وجـود نداشـته باشـد، آن تخم قادر به جوانه زدن نيست. از بيرون به نظر مي رسد كه لايه ي زمين، تخم را به پايين
مي فشارد، ولي اين فشار براي اين است كه تخم بتواند جا بيفتد و به عمل درآيد و تجزيه شود
و به يك جوانه تبديل گردد.

ظـاهراً به نظر مي رسد كه زمين مـانع رشد تخم اسـت، ولي آن زمين فقط يك دوست است،
به دانه كمك مي كند تا رشد كند.

طبيعت يك هماهنگي است، يك سمفوني آهنگين.

ولي چيزهاي مصنوعي كه انسان ها بر طبيعت تحميل كرده انـد،، چيزهـايي كه انسـان ها روي طـبيعت سـاخته اند و آن اختراعـات و ابداعات مكانيكي كه انسان ها بر جريان زندگي تحميل
كرده اند، توليد موانع كرده است.

بسياري از رودهاي گنگ از جريـان بازمانـده انـد، و آنگـاه رودخانه مورد سرزنش قرار مي گيرد!

نيـازي نـداريم كه بـذر را مقصر بـدانيم. اگر بـذري به گيـاه تبـديل نشـود، دليل مي آوريم كه شـايد خـاك مناسب نبـوده، شـايد آب كـافي

دريافت نكـرده باشد و شـايد گرمـاي كـافي نداشـته اسـت. ولي اگر در زندگي شخص گل هاي عشق شكوفا نشوند، مي گوييم، "تو مسئول آن هسـتي." هيچكس به زمين نامناسـب، به كمبـود آب يا نبـود گرما نمي انديشد.

مايلم به شما بگـويم كه موانع اساسي بر سر راه عشـق، سـاخته ي انسان هستند و توسط انسان ها خلق شده اند.

وگرنه، رودخانه عشق بـراي جـاري شـدن و رسـيدن به اقيـانوس زندگي منظور شده است.

انسان ها به اين دليل وجود دارند كه بتواند همچـون عشق جـاري شوند و به الوهيت برسند.

آن موانع انسـاني كه ما بر سر راه جريـان عشق تبعيه كـرده ايم چيست؟ نخستين نكته اين است كه تاكنون، تمام فرهنگ هاي انساني با سكس، با شهوت passion مخالف بوده اند.

اين مخالفت، اين انكار، امكان زايش عشق را در انسان ها نــابود ساخته است.

حقيقت ساده اين است كه سكس نقطه ي شـروع تمـام سـفرها به سوي عشق است. مكان تولد سفر عشق، سرچشـمه ي Gangorti عشق ،_ آن منبـع، منشـاء رودخانه ي عشق ، سـكس اسـت. و همه با آن دشمن هستند ، تمام فرهنگ ها، تمام مذاهب، تمام مرشـدان، تمـام مـردان "مقـدس". بنـابراين اين حمله اي بر خـود سرچشـمه اسـت، بر خـود منبع و رودخانه در همانجا بـازمي مانـد: "سـكس گنـاه اسـت" ، " سكس ضدمذهب است" ، "سكس زهر است!"

و ما هرگز به اين فكر نمي كــنيم كه اين انــرژي جنسي است كه در نهايت به عشق بدل مي شود.

تكامل عشق چيزي نيست به جز دگرگون شدن انرژي جنسي.

با نگاه كردن به يك تكه ذغـال، هرگز به ذهنتـان نمي آيد كه همين ذغال است كه به الماس تبديل

مي شود. بين يك قطعه ذغال و يك الماس تفـاوت اساسي وجـود ندارد.
عناصر موجــود در يك قطعه ذغــال با عناصر درون المــاس يكي هستند.

با عبور از روندي كه هزاران سال به طـول مي انجامـد، ذغـال به يك الماس تبديل مي شود.

ولي ذغـــال را با اهميت نمي داننـــد. وقـــتي ذغـــال را در خانه نگهداري مي كنند، در مكاني قرار
مي دهند كه توسط ميهمان ها ديده نشود، درحاليكه الماس را به گوش ها مي آويزند يا به سينه
مي زنند تا همه بتوانند آن را ببينند. ذغـال و المـاس يكي هسـتند: ولي رابطه اي ديدني بين اين دو به نظر نمي آيـد، كه آن ها دو نقطه از سـفر يك عنصر هسـتند. اگر با ذغـال مخـالف باشي ، كه بسـيار ممكن است ، زيـرا در نظر اول چـيزي جز دوده ي سـياه بـراي تقـديم كـردن ندارد! ،_ آنگاه امكان متحـول شـدنش به يك المـاس در همانجا متوقف مي شود.
اين خود ذغال است كه مي توانست به يك الماس بدل شود.

اين انرژي جنسي است كه به عشق تبديل مي شــود. ولي همه با آن مخالف هستند، با آن دشـمن هسـتند. مردمـان به اصـطلاح "خـوب" شما با آن مخالف هستند. و اين مخالفت حـتي به آن دانه اجـازه نـداده كه جوانه بزند و كاخ عشق را در پايه اش، در همان نخستين گــام ازبين برده است. ذغال هرگز الماس نخواهد شـد، زيـرا آن پـذيرش كه بـراي تكاملش، براي روند دگرگوني اش مورد نياز است، وجود ندارد و چگونه چيزي كه با آن دشمن شده ايم، چيزي كه با آن مخالف هسـتيم، چـيزي كه پيوسته با آن در جنگ هستيم مي تواند دگرگــون شـود؟ انسـان ها با انرژي خودشان به مخالفت برخاسته اند. انسـان ها وادار شـده اند تا با انرژي جنسي خود بجنگند.

در سطح، به انسان ها آموزش داده شده تا تمام جنگ ها و سـتيز ها و تضادها را دور بندازند، ولي در عمق اساسـاً به آنـان آمـوزش داده شــده تا بجنگنــد. "ذهن زهر اســت، پس با آن بجنــگ." ،_ با زهر بايد جنگيــد. " ســكس گنــاه اســت، پس با آن بجنــگ." و در ســطح، از ما

خواسته مي شود تا تمام تضـادها را دور بينـدازيم. همـان خـود آمـوزش هايي كه اساس تضاد دروني انسان هستند، از او
مي خواهند تا تضاد را دور بينـدازد. از يك طـرف انسـان را ديوانه كن، و از سـوي ديگر تيمارسـتان بـاز كن تا درمانشـان كـني. از يك سو جرثومه هـاي بيمـاري را پخش كن، و از سـوي ديگر بيمارسـتان ها برپا كن تا بيمار را درمان كني!

بسـيار اهميت دارد كه يك نكته در اين رابطه درك شـود: انسـان هرگز نمي توانند از سكس جدا باشـند. سـكس نقطه ي اوليه و آغـازين زندگي انسان است: انسان از آن زاده شده است. جهان هستي انـرژي سكس را به عنوان آغاز آفرينش پذيرفته است. ومردان "مقدس" شـما آن را گناه آلود
مي خوانند.... چيزي را كه خود جهان هسـتي يك گنـاه نمي دانـد! اگر خداوند سـكس را گنـاه بدانـد، بنـابراين در اين دنيا هيچ گناهكـاري بزرگ تر از او نيست!
در تمامي كائنات، گناهكار بزرگتري از او وجود ندارد!

گلي را مي بينيد كه مي شـــكفد. آيا هرگز درنظر داشـــته ايد كه شكوفايي گل عملي شهوت آميز و عملي جنسي است؟

وقتي كه گل مي شكفد چه روي مي دهـد؟ پروانه ها روي آن مي نشينند و گرده هـايش را، اسـپرم sperm آن را، به گلي ديگر حمل مي كنند. طاووسي با شكوه تمام مي رقصد، شـاعري بـرايش ترانه اي مي سازد، قديسان شما نيز در موردش سرشار از شوق مي شـوند ،_ ولي آيا آنان آگاه نيستند كه آن رقص نيز جلـوه اي آشـكار از شـهوت اسـت، كه در اساس يك عمل جنسي است؟ طاووس براي اين مي رقصد تا به معشوقه اش اظهار عشق كند. طاووس معشوقه اش را،
زوجه اش را مي خواند. مرغ پاپيلاpapiha مي خواند، فاخته مي خواند‘ پسري به نوجواني
مي رسد‘ دخـتري كوچـك، زني زيبا شـده اسـت.... تمـام اين ها بيان هايي از انرژي جنسي هستند. اين ها تماماً تجليات متفـاوت همـان انرژي هستند. تمام اين ها بيانات و تجليات نيروي جنسي هسـتند. تمـام زندگي ها، تمام جلوه ها و شكوفايي ها اساساً جنسي هستند.

و مذاهب و فرهنگ ها در مخـالفت با اين انـرژي جنسي است كه در ذهن هاي انسان ها زهر

مي ريزند. آنان مي كوشند تا انسان ها را درگير جنگ با اين نيرو كنند. آنان انسان ها در اين جنگ با انرژي اساسي خودشان درگير كرده اند ، و بنابراين انسان ها تباه شده اند، رقت انگيز شده اند، از عشق تهي گشته اند، كاذب و بي هويت شده اند.

فرد نبايد با سكس بجنگد، بلكه بايد با آن رابطه اي دوستانه برقرار كند و جريان زندگي را به مراتب والاتر ارتقا دهد.

وقتي كه زوجي با هم ازدواج مي كردند، فرزانه ي اپانيشادي به عروس مي گفت، "باشد كه مادر ده فرزند پسر شوي، و در نهايت، شوهرت يازدهمين پسرت شود."

اگر شهوت متحول شود، همسر مي تواند مادر شود. اگر شهوت دگرگون گردد، سكس مي تواند عشق بشود.

اين فقط انرژي جنسي است كه به انرژي عشق شكوفا مي شود. ولي ما انسان ها را در مخالفت با سكس پر كرده ايم و نتيجه اين است كه نه تنها عشق در آنان شكوفا نشده ، زيرا عشق تكاملي وراي انرژي جنسي است و فقط با پذيرش آن مي تواند فرا برسد ،_ بلكه به دليل همين مخالفت با سكس، ذهن هاي آنان بيشتر و بيشتر شهواني و جنسي شده است.

تمام ترانه هاي ما، تمام شعرهاي ما و تمام هنر ها و نقاشي ها، تمام معابد و تنديس هاي درون

آن ها، مستقيم يا غير مستقيم حول محور جنسيت مي گردد. ذهن هاي ما حول محور جنسيت دور مي زند. هيچ حيوان ديگري در دنيا همچون انسان جنسي نيست. انسان ها بيست و چهار ساعته شهواني هستند ، بيدار يا خوابيده، نشسته يا در حال راه رفتن، سكس همه چيز آنان شده است.

به دليل اين دشمني با سكس، به دليل اين ضديت و سركوب، سكس همچون سرطاني در وجودشان شده است. انسان نمي تواند از چيزي كه خود در آن ريشه گرفته، آزاد باشد، ولي در روند اين تضاد دروني دايمي، سراسر زندگي انسان مي تواند بيمار شود ، و چنين شده است.

اين "مذاهب و فرهنگ هاي" شـما هسـتند كه در اسـاس مسـئول چـنين جنسـيت گـرايي بيش از انـدازه هسـتند كه در انسـان ها مشـهود است. اين مردمـان بد نيسـتند، بلكه مردمـان "خـوب" و قديسـان شـما هستند كه مسئول آن اند.

تا زمـاني كه تمـام نـژاد انسـاني خـودش را از اين عمل خطا كه توسط رهبران ديني شما و مردمان "خوب" آزاد نكند، هيچ امكاني براي زايش عشق وجود ندارد.

روزي مردي "مقدس" داشت براي ديدار دوستش از منزل خـارج مي شد كه ناگهان دم در منزلش با دوست محبـوب دوران كـودكي اش برخورد كرد كه براي ديدار او آمده بود.

مـرد مقـدس گفت، "خـوش آمـدي! ولي تمـام اين سـال ها كجا بـودي؟ بيـاتو! بـبين، من قـول داده ام كه دوسـتم را بـبينم و به عقب انداختن آن اكنـون دشـوار اسـت، پس لطفـاً در خانه ي من اسـتراحت كن. من تا يك ساعت ديگر برمي گردم.

زود مي آيم تا بتـوانيم گپ مفصـلي بـزنيم. من سـال ها بـود كه انتظار مي كشيدم تا تو را بار ديگر ببينم."

دوست پاسخ داد: آه نــه، آيا بهــتر نيست كه من هم با تو بيــايم؟ ولي لباس هايم بسيار كـثيف هسـتند. اگر فقط بتـواني يك دست لبـاس تميز به من بدهي، مي توانم لباس عوض كنم و با تو بيايم."

مدتي پيش شاه به آن مرد مقدس لباسي بسيار باارزش بخشيده بود و او آن را براي موقعيتي ويژه نگاه داشته بود.

با خوشحالي آن ها را آورد.

دوستش آن دستار اعلا، كت و شلوار فاخر و آن پيراهن زيبا و آن كفش هاي عالي را برپا كرد. خودش شبيه شاه شده بود. مردمقدس با نگاه كردن به او قدري حسـوديش شـد، در مقايسه با او، خـودش چـون يك خدمتكار به نظر مي رسيد!

در فكر شد كه آيا اشتباه كرده، كه بهترين پوشش خودش را داده و احساس حقارت مي كرد.

فكر كرد كه حالا تمام توجهـات به سـمت آن دوست مي رود و او خـودش چـون يك خـدمتكار به نظر خواهد آمـد: "امـروز به دليل لبـاس خودم به نظر يك گدا مي آيم!"

سعي كرد ذهنش را آرام كند با اين فكر كه او يك مـرد خداسـت، كسي كه از خدا سخن مي گويد و از روح و از چيزهـاي والاتر و شـريف تر: "در مجمـوع، اهميت يك دسـتار اعلا و يك لبـاس فـاخر در چيسـت؟ بگـذار همانگونه كه هست باشـد، چه فـرقي دارد؟" ولي هرچه بيشـتر سعي كرد خودش را در مورد غيرمهم بودن آن لبـاس قـانع كنـد، ذهنش بيشتر وسواس آن لباس و آن دستار را
مي گـرفت. در سـطح مي كوشـيد با دوسـتش در مـورد مطـالب ديگر مكالمه كنــد، ولي در درون، ذهنش دور آن دسـتار و لبـاس گشت مي زد. در راه، بـاوجودي كه با هم راه مي رفتنـد، رهگـذران فقط به دوستش نگاه مي كردند، و نه به او.

احساس افسردگي كرد.

به منزل دوست رسيدند و سپس او را به جمع چنين معرفي كرد: "اين دوست من جمال است، دوست دوران كودكيم.

مردي بسيار دوست داشتني است." و ناگهان از دهانش پريـد، "و لباس ها؟ مال من هستند!"

دوستش وارفت. ميزبان نيز در شگفت شد: اين چه نـوع رفتـاري است؟ آن مرد مقدس نيز دريافت كه حـرفي بسـيار نابه جا زده اسـت، ولي ديگر دير شده بود. او از اين كارش پشيمان شد و به همين سـبب، ذهنش را حتي بيشتر سركوب كرد.

وقتي از خانه بيرون مي آمدند، از دوستش معذرت خواهي كرد.

دوست گفت، "من حـيرت كـردم چطـور مي تـواني چـنين چـيزي بگويي؟"

مرد مقدس گفت، "متاسفم. از زبانم در رفت. زبانم سر خورد."

ولي زبان هرگز سر نمي خورد. گاهي كلامي به طور ناخودآگاه به دهان مي آيد، ولي آن نيز فقط وقتي اتفـاق مي افتد كه چـيزي در ذهن بوده است. زبان هرگز خطا نمي كند.

گفت، "مرا ببخش. اين واقعاً يك اشتباه بـود. چطـور از زبـانم در رفت، خودم نمي دانم."

ولي او خوب مي دانست كه اين چيزها چگونه پرانـده مي شـوند: فكر به سطح ذهن رسيده است.

آنان به خانه ي يك دوست ديگر رفتند. حـالا مـرد مقـدس پيمـاني سخت با خودش بست كه نگويد آن لباس ها مال اوست.

او ذهنش را در برابر آن فكر همچــون فــولاد ســاخت. وقــتي به دروازه ي خانه ي آن دوست رسيدند، با خودش تصيمي قـاطعي گـرفت كه نگويد لباس ها مال اوست.

مرد بيچاره نمي دانست كه هر چه بيشتر تصميم بگيرد كه چــيزي در مورد لباس ها نگويد، آن احساس دروني كه لباس ها مال او هســتند بيشتر در او ريشه مي گيرد.

راستي، چـرا چـنين پيمـان هـاي سـختي بسـته مي شـوند؟ وقـتي كسي محكم پيمان مي بندد، مانند عهد بستن براي داشتن زندگي بـدون سكس، فقط به اين معني است كه نيروي جنسي او از درون بســيار به او فشار مي آورد. وگرنه چه نيازي عهد بستن وجود دارد؟ اگر شخصي پيمــان ببنــدد كه كمــتر بخــورد يا روزه بگــيرد، نشــان گر اين است كه اشـتياقي فـراوان بـراي پرخـوري دارد. نتيجه ي غيرقابل اجتنـاب چـنين تلاش هـايي تضـاد دروني اســت. آنچه كه ما مي خــواهيم با آن بجنگيم، چيزي جز خود ضعف ما نيست. آنگـاه يك تضـاد دروني نتيجه ي طـبيعي است.

همچنانكه مرد مقدس ما درگير مبارزه اي دروني شـده بـود، وارد خانه شــد. با دقت بســيار شــروع به معــرفي كــرد: " اين دوست من است...." ولي دريافت كه هيچكس به او توجه ندارد. همه با شگفتي به

دوست او و لباسش نگاه مي كنند و خودش نيز برانگيخته شد،... " اين كت من است و آن دستار من است!"

ولي بارديگر با شدت به يادآورد كه نبايد در مرود لبـاس ها حـرف بزنند.

براي خـودش توصـيف كـرد: " همـه، چه فقـير و چه غـني، نـوعي لباس برتن دارند. موضوعي
بي اهميت است، تمام اين دنيا توهم maya و سراب است."

ولي لباس ها همچون پاندول ساعت در برابر چشمانش تاب مي خوردند، عقب و جلو، جلو عقب.

او معــرفي را ادامه داد : "اين دوست من اســت. دوست زمــان كودكي. مردي بسيار عالي. و لباس ها؟... مال او هستند، نه مال من!"

مردم در شگفت شدند. هرگز چنان معرفي نشنيده بودند: "لباس ها مال او هستند، نه مال من!"

همانطور كه خانه را ترك مي كردند، بـارديگر عميقـاً عـذرخواهي كرد. او اعتراف كرد: " يك اشتباه بزرگ بود."

حالا در اين مـورد كه چه كند دچـار سـردرگمي شـده بـود: "هرگز لبـاس اين چـنين مـرا درگـير نكـرده بـود! آه خـدا، چه برسر من آمـده است؟"

مرد بيچاره نمي دانست كه همـان راهكـاري كه بـراي خـودش به كار مي برد چنان است كه هر كسي به دامش مي افتد.

آن دوست كه حالا حسابي رنجيـده شـده بـود، گفت كه ديگر با او پيش نخواهد رفت. "مــرد خــدا" بــازويش را چنگ زد و التمــاس كــرد: "لطفاً اين كار را نكن. با نشان دادن چنين رفتاري به يك دوست، بــراي بقيه ي عمرم در عذاب خواهم بود.

سوگند مي خورم كه بارديگر به لباس ها اشاره نكنم.

با تمام قلبم به خدا قسم مي خـورم كه ديگر اشـاره اي به لبـاس ها نكنم."

ولي انســان بايد هميشه مــراقب كســاني كه ســوگند مي خورند باشد، زيرا آشكار است كه چيزي عميق تر در درونشان منزل دارد ، آن چيزي كه بر ضد آن سوگند مي خورند. يك سوگند، يك عهد يا پيمــان در سطح قرار دارد. توسط بخش خودآگـاه ذهن ادا مي شـود. اگر ذهن را به ده قسمت تقسيم كنيم، فقط يك بخش آن خواهد بود، فقط قسـمت بالايي كه تعهد به اجراي سوگند كـرده، آن نه قسـمت ديگر در برابر آن ايستاده است. براي نمونه، عهد بستن بـراي يك زنـدگي بـدون آمـيزش جنســـي، توسط يك بخش از ذهن گرفته مي شـــود، درحاليكه بقيه ي ذهن، 9 بخش ديگرش، براي درخواست كمك به جهان هستي فرياد مي كنند، آن بخش ها همان چـيزي را در خواست مي كنند كه توسط جهـان هستي در موجود انساني تعبيه شده است.

آنان نزد دوست ديگري رفتند. مرد مقـدس خـودش را محكم نگه داشته بود و هر نفس خودش را تحت كنترل داشـت. مردمـاني كه زيـاد خودشان را كنترل مي كنند، خطرناك هستند، زيرا آتشفشـاني زنـده در درونشان مي جوشد و فقط در سطح محكم و پر از كنترل هستند.

لطفاً به ياد بسپاريد: هرچيز كه نياز به كنـترل كـردن داشـته باشد چنان تلاش و انرژي زيادي نياز دارد كه نمي تواند تمـام اوقـات خـودش را نگه دارد. بايد گاهي شل كني، بايد گـاهي اسـتراحت كـني. بـراي چه مــدت مي تـواني مشــتت را به هم بفشـاري؟ بيست و چهـار سـاعته؟ هرچه بيشتر آن را محكم بفشاري، بيشتر خسـته مي شـود و زودتر بـاز خواهد شد.

هرچيزي كه نيـاز به تلاش داشـته باشد و هرچه بيشـتر تلاش لازم داشته باشد، زودتر خسته
مي شـــويد و درست عكس آن رخ خواهد داد. دست شــــما مي تواند تمام مدت باز باشد، ولي نمي تواند تمام وقت به صـورت مشـت، فشرده باشد. هر آنچه كه بـراي درجا نگه داشـتنش نيـاز به تلاش و تقلا باشد نمي تواند روش طــبيعي زنـــدگي شـــما باشـــد، نمي تواند هرگز خودانگيخته باشد. اگر نياز به تلاش داشته باشد، به اسـتراحت نـيز نيـاز دارد. و بنــابراين هرچه يك "قــديس" بيشــتر خــودش را كنــترل كنــد، خطرناك تر است، زيرا زمان رهاشدن از آن فشار نيز فراخواهد رسيد.

در يك زنــدگي بيست و چهــار ســاعته در كنــترل، بايد يكي دو ســاعتي استراحت بدهي، و در طول اين دوران چنان سيلي از گناهـان سـركوب شده سربرمي آورند كه فرد خودش را در ميان دوزخ مي يابد.

مرد مقدس خودش را بسيار تحت كنترل گرفت تا در مورد لبـاس ها حـرفي نزنـد. وضـعيت او را متصـور شـويد. حـتي اگر مقـداري كم مــذهبي باشــيد، مي توانيد وضــعيت او را از روي تجربه هــاي خودتــان متصور شويد. اگر تاكنون به چيزي قسم خورده باشـيد يا پيمـاني بسـته باشيد، يا خودتان را براي چيزي كنترل كـرده باشـيد، بايد وضـعيت رقت باري را كه چنين شخصي از آن گذر مي كند خوب بشناسيد.

داخل خانه شــدند. مــرد مقــدس خيس عــرق شــده بــود، درونش آشوبي برپا بود.

دوستش نيز با ديدن وضعيت پر تنش او دچار نگراني شده بود.

به آهستگي و با دقت، هر واژه از معرفي اش چنين را بيان كــرد: "با دوستم جمال آشنا شـويد. او دوسـتي قـديمي است و مـردي بسـيار نازنين است...." براي لحظه اي مـتزلزل شـد. گـويي فشـاري عظيم از درونش وارد شد و تمام آن كنـترل را شست و بـاخود بـرد و از دهـانش پريد: " و لباس ها؟ مرا معذور بداريد، نمي خواهم در مورد آن ها حرف بزنم، زيرا سوگند خورده ام!"

تاجـايي كه به سـكس مربــوط اســت، چـيزي كه بر سر اين مــرد آمده بر سر تمام بشريت آمده است.

سكس چون محكوم شده، به يك وسواس، به يك بيمـاري، به يك زخم بدل شده است. زهرآگين گشته است.

به كودكان از همان ابتدا آموخته مي شود كه سكس گنـاه اسـت. به دخترها آمــوزش مي دهنــد، به پســرها آمــوزش مي دهند كه ســكس گناه است. آنـوقت دخـتر رشد مي كند و پسر رشد مي كنـد: بلـوغ فـرا مي رسد. سپس ازدواج مي كنند و سـفر به دنيـاي سـكس با اعتقـادات قـوي كه سـكس گنـاه است آغـاز مي شـود. در هندوسـتان همچـنين به دخـتر گفته مي شـود كه شـوهرش، خـدايش هم هسـت! او چگونه مي

تواند به كسي كه او را به گنــاه مي بــرد، حــرمت نهــد؟ چطــور ممكن است؟

به پسر گفته مي شــود، "اين همسر تو اســت، شــريك زنــدگيت، نيمه ي بهــتر تــو." ولي آن زن او را به دوزخ مي كشـاند ،_ زيـرا متــون مقدس مي گويند كه "زن دورازه ي دوزخ است." ! "اين
دروازه ي دوزخ شريك زندگي من است؟ نيمه ي بهتر من است؟ اين نيمه ي بهتر دوزخي
و گناه آلود؟...." فرد چگونه مي تواند با او به هماهنگي برسد؟

چنين آمــوزش هــايي زنــدگي زناشــويي انســان ها را در تمـام دنيا نابود ساخته است. وقتي زندگي يك زوج چنين نابود شــود، هيچ امكــاني بــراي عشق بــاقي نمي مانــد. و اگر حــتي يك زن و شــوهر ، جــايي كه كشش عشق طــبيعي و خودانگيخته است ، نتوانند آزادانه به هم عشق بورزند، آنوقت چه كسي مي تواند ديگري را دوست داشته باشد؟

همين عشق بين شوهر و زن مي تواند به چنــان اوجي ارتقا يابــد، به چنــان حد اعلايي برسد كه تمــام موانع را بشــكند و هرچه بيشــتر و بيشتر گسترش يابد. اين ممكن است. ولي اگر در نطفه خفه شود، اگر نابود شــود و مســموم گــردد، آنــوقت چــيزي بــراي رشد كــردن نيســت، چيزي براي گستردن وجود ندارد.

راماجونا Ramajuna در روستايي اقامتي كوتاه داشت.
مـــردي نـــزد او آمد و به او گفت كه مي خواهد خداوند را تجربه كند.

راماجونا از او پرسيد، "آيا تاكنون عاشق كسي بوده اي؟"

مــرد پاسخ داد: "نه من هرگز به اين چيزهــاي پيش پاافتــاده فكر نمي كنم. من هرگز اين چيزهاي پست را طالب نيستم، من مي خــواهم خدا را تجربه كنم."

راماجونا دوباره پرسيد، "آيا هيچگاه به عشق فكر نكرده اي؟"

مرد با تاكيد تمام پاسخ داد: "من حقيقت را مي گويم."

مرد بيچاره درست مي گفت. در دنيـاي مـذهب، عاشق بـودن يك عـــدم صـــلاحيت اســـت. او يقين داشت كه اگر مي گفت عاشق كسي بوده، آن پير از او خواهد خواست تا خودش را در همانجا و هم اكنون از آن خلاص كند ، كه وابستگي ها را رها سـازد و عواطف دنيـايي را تـرك گويد تا بتواند از او درخواست ارشاد كند. بنابراين حتي اگر هم كسي را دوست مي داشته، پاسخ منفي داد. زيرا كجا مي توانيد شخصي را پيــدا كنيد كه هرگز، كمي هم عاشق نبوده باشد؟

راماجونا براي سومين بار پرسيد، "چيزي بگـو، خـوب فكر كن. نه حتي كمي عشق؟ ، براي يك نفـر، بـراي هيچكس؟ آيا هيچكس را حـتي كمي هم دوست نداشته اي؟"

ســالك گفت، "مــرا ببخش، ولي چــرا يك ســوال را بارها و بارها تكرار مي كـني؟ من حـتي از فاصـله اي دور هم عشق را لمس نكـرده ام. من مي خواهم خدا را تجربه كنم."

آنـوقت در اينجا راماجونا گفت، "پس تو بايد مــرا معـذور بـداري. لطفــاً نــزد ديگــري بــرو. تجربه ي من نشــان مي دهد كه اگر كسي را دوست داشته باشي، هر كسي را، كه اگر مـزه اي از عشق را چشـيده باشي، آن عشق مي تواند به چنان نقطه اي گسترش يابد كه به خداوند برسد. ولي اگر تو هرگز عاشق نبوده اي، آنوقت چيزي در درون نـداري كه رشد بـدهي. تو آن بـذر را نـداري كه بتواند به يك درخت رشد يابـد. برو و از ديگري بپرس."

اگر بين يك زن و شوهر عشق نباشـد... اگر زن عشق به شـوهر را نشـناخته باشد و شـوهر هم عشق ورزيـدن به زنش را نشناسـد، اگر فكر كنيد كه اينــان قــادر خواهند بـود به فرزندانشــان عشق بدهنـد، در اشتباه تاسف بار و اندوه آوري هستيد!

مادر تنها مي تواند به آن انـدازه عاشق پسـرش باشد كه عاشق شوهرش است ، زيرا آن پسر بازتاب شوهرش است.

اگر عشــقي بــراي شــوهر نباشــد، چطــور ممكن است عشق به كـودك وجـود داشـته باشـد؟ و اگر به كـودك عشق داده نشـده باشد ،_ فقط بزرگ كردن و بارآوردن فرزنـدان، عشق نيست ، چطـور از فرزند انتظار داريد كه مادر و پدرش را دوست بدارد؟

اين واحد زندگي كه خانواده خوانـده مي شـود، از طريق محكـوم كردن و تقبيح سكس و برچسب گناه به آن زدن مسموم شده اسـت. و آنچه ما دنيا مي خـوانيم، درواقع يك شـكل بـزرگ شـده از خـانواده enlarged form of the family است. و آنوقت شيون مي كنيم كه عشق در جايي يافت

نمي شـود! تحت اين وضـعيت، چگونه انتظـار داريد عشق را درجايي پيدا كنيد؟

همه مي گويند كه عاشق هسـتند. مـادران، همسـران، پـدران، بـرادران، خـواهران و دوسـتان ،_ همه مي گويند كه عشق مي ورزنـد! ولي اگر به زنـدگي در مجموعه خـودش نگـاه كنيـد، عشق در هيچ كجا مشهود نيست. اگر اينهمه مردم واقعاً عاشق بودند، دنيا بايد سـرريز از عشق مي بود!

گل هـاي عشـق، يكي بربـالاي يكـديگر مي بايد رشد مي كردنـد! چراغ هاي عشق مي بايد در همه جا فروزان مي بودند. اگر در هر خانه اي شعله اي از عشق وجـود مي داشـت، چه نـوري در اين دنيا برپا مي شـد! ولي در عـوض، ما فضـايي سرشـار از نفـرت، خشم و سـتيز مي يابيم.

حتي يك بارقه نور از عشق در هيچ كجا وجود ندارد.

اينكه باور كنيم همه عاشق هستند، يك دروغ است. و تا زماني كه اين دروغ را باور داشته باشـيم، حـتي سـفر در جهـتي كه آن را واقعي سـازد نـيز نمي تواند شـروع شـود. در اينجا هيچكس ديگـري را دوست ندارد.

و تا زماني كه طبيعي بـودن سـكس با تمـام قلب پذيرفته نشـود، كسي نمي تواند كسي را دوست بدارد.

مي خواهم به شما بگـويم كه سـكس الهي اسـت. انـرژي جنسي يك انرژي الهي است، انرژي خدايي است.

بـراي همين است كه اين انـرژي، قـادر است زنـدگي جديد خلق كند.

اين بزرگ ترين و اسرارآميزترين نيرو است.

اين مخــالفت با ســكس را دور بيندازيــد. اگر هرگز مايل به اين هستيد كه در زنـدگيتان نـور عشق ببـارد، اين ضـديت با سـكس را دور بيندازيـد. سـكس را مسـرورانه بپذيريـد. قداست آن را تحسـين كنيـد. بركت آن را تحسين و تاييد كنيد.

عميق تر و عميق تر در آن وارد شـويد و شـگفت زده خواهيد شد از اينكه هرچه سكس را با قداست بيشـتري بپذيريـد، مقـدس تر خواهد شد. و هر چه بيشتر با آن مخالفت و ضديت كنيد،_ گويي كه چيزي گناه آلود و كثيف است،زشت تر و گناه آلوده نيز خواهد شد.

وقتي مردي به زنش نزديك مي شـود، بايد احساسي از حـرمت و قداست داشته باشد، گويي به پرستشگاه مي رود.

و وقتي زني نزد شوهرش مي رود، مي بايد سرشار از قداست و اعجـاب باشد ، گـويي به موجـودي الهي نزديك شـده اسـت. وقـتي در هنگـام آمـيزش جنسـي، دو عاشق و معشـوق به هم نزديك مي شـوند، آنان در واقع به معبد خدا نزديك مي شوند.

اين الــوهيت است كه در نزديك شــدن آن دو عمل مي كنــد، اين نيروي خلاقه ي الهي است كه در كار است.

ادراك خود من اين است: انسـان نخسـتين لمحه از فراآگـاهي، از مراقبه را در لحظات عشـقبازي داشـته است ،_ نه در هيچ جـاي ديگـر. تنها در لحظات عشقبازي بود كه انسان ها، بـراي نخسـتين بـار دريافتند كه اينهمه ســرور ممكن اســت. كســاني كه روي اين حقيقت مراقبه كردند، كسـاني كه عميقـاً بر اين پديـده ي سـكس، اين آمـيزش، تعمق كـرده بودند ديدند كه در لحظـات اوج، دروقت انـزال، ذهن از فكر تهي مي شود. براي يك لحظه تمام افكار باز مي ايستند.

و اين تهي بودن ذهن، اين ناپديدشدن افكار، سـبب بـارش سـرور الهي مي شود. آنان اين راز را دريافتند.

آنان همچـنين اين راز را كشف كردند كه اگر ذهن بتواند از طريق روند هاي ديگر از افكار خالي شود، همان سرور مي تواند به دست آيد. نظــام يوگا yoga و بي ذهــني no-mind از اينجا توســعه يــافت كه به

مراقبه و نيايشگري prayfulness انجاميد. در ريشه ي تمام اين ها، تجربه ي عشقبازي قرار دارد. انسان ها اينگونه تجربه كردند كه ذهن مي تواند ثابت بماند، كه ذهن
مي تواند بدون واردشدن به عمل جنسي، از افكار خالي شود، و همان سرور كه در آميزش جنسي دست مي دهد در آنجا نيز يكي است. به علاوه، فرد مي تواند فقط براي زمان محدودي در
تجربه ي عشقبازي باشد، زيرا اين تخليه و رهاساختن انرژي است، ولي انسان مي تواند پيوسته در وضعيت مراقبه باقي بماند.

مي خواهم به شما بگويم كه كسي كه به مراقبه دست يافته، بيست و چهارساعته همان سروري را تجربه مي كند كه يك زوج در حين انزال تجربه مي كنند. ولي تفاوت اساسي بين اين دو سرور وجود ندارد.

آن كس كه گفت كه "ويشاياناند vishyanand و براهماناند brahmanand، سرور توسط افراط در لذت هاي حسي و سرور توسط ورود به الوهيت، برادران تني هستند"، به يقين كه حقيقتي را بيان كرده است. هر دو از يك رحم زاده شده اند. هردو از يك تجربه زاده شده اند.
آنان حق داشتند.

بنابراين، نخستين اصلي كه مايلم به شما بدهم اين است كه اگر مي خواهيد پديده اي را كه عشق خوانده مي شود بشناسيد، نخستين كليد اين است كه قداست، الوهيت، خدايي بودن سكس را با تمام قلبتان بپذيريد. و در شگفت خواهيد شد كه هرچه تمام تر و با يكدلي بيشتر سكس را بپذيريد، از آن آزادتر خواهيد شد. هرچه عدم پذيرش بيشتري وجود داشته باشد، بيشتر در اسارت آن خواهيد بود، همچون آن مرد مقدس كه اسيرلباس خودش شده بود! هرچه پذيرش بيشتر و عميق تر باشد،
رهاتر مي شويد. پذيرش تمامي زندگي، پذيرش هرآنچه در زندگي طبيعي است را من ديانتreligiousness مي خوانم. و اين ديانت است كه انسان را آزاد مي سازد.

من آنان را كه چيزي طبيعي را در زندگي انكار و نفي مي كنند "غيرمذهبي" مي خوانم. آنان

مي گويند: "اين بد است، اين گناه است، اين سمي است، اين را ترك كن، آن را ترك كن." آنان كه دم از ترك دنيا مي زنند انسان هــايي غيرمذهبي هستند.

زندگي را همانگونه كه هست، در شكل طبيعي اش بپــذير و آن را در تماميتش زندگي كن. همـان تمـاميت روز به روز،، گـام به گـام تو را بالا خواهد برد. و خود همين پذيرش، تو را به چنان اوج هايي مي كشاند كه روزي چــيزي را تجربه خــواهي كـرد كه اثـري از سـكس در آن قابل ديـدن نيسـت. اگر سـكس ذغـال باشـد، روزي الـمـاس عشق نـيز از آن متجلي خواهد شد.

و اين نخستين كليد است.

دومين نكته ي اساسي كه مي خواهم در موردش به شــما بگــويم اين است كه تاكنون تمدن ها،
فرهنگ ها و مذاهب در ما سبب تقويت نفسego شـده انـد. اين نيز ارزش تامل دارد زيـرا كه نخسـتين اصـل، انـرژي جنسي شـما را به انرژي عشق تبديل مي كند، ولي اين دومين چيز انــرژي جنسي شـما را همچون ديواري مانع مي شود و اجازه ي جريان يـافتن نمي دهـد. و اين دومين چيز، نفس است، احساس است كه "من هستم."

"من هســتم" توسط افــراد غيرمــذهبي ادعا مي شــود، ولي در مردمان "خوب" و "مذهبي" بسيار بيشتر تاكيد دارد.

البته، براي آنان چـنين اسـت: "مي خـواهم به بهشت برسـم، مي خـواهم به رسـتگاري برسـم، به رهـايي، اين را مي خــواهم ، آن را مي خواهم." درهر صورت آن "من" در درونشان حاضر است.

هرچه "من" فردي قـوي تر باشـد، ظـرفيتش بـراي يكي شـدن با ديگري كمتر است. آن "من" ديواري در اين بين است، خودش را اظهار مي كند. اظهار او چنين است: "تو، تو هستي و من، من هسـتم. فاصـله اي بين تو و من هست."

آنــوقت مهم نيست كه "من" چقــدر تو را دوست داشــته باشــم، شايد تو را در آغوش هم بگيرم، بااين وجود دو نفر هستيم.

مهم نيست چقدر از نزديك باهم ديدار كـنيم، هنـوز هم فاصـله اي در ميان است ، من، من هستم و تو، تو هستي.

براي همين است كه حتي صميمانه ترين تجربه ها نيز براي ديـدار نزديك انسان ها، با شكست روبه رو مي شود.

بدن ها نزديك هم مي نشينند ولي اشـخاص دور بـاقي مي ماننـد. تاجايي كه در درون، "من" وجود داشته باشد، احسـاس " ديگـري" نمي تواند ازبين برود.

ســارتر Sartre جمله اي شــگفت انگــيز دارد: "ديگــري دوزخ است." ولي توضيح نداد كه چرا ديگري " ديگري" است. ديگري "ديگر" است، زيرا كه من، "من" هستم. تا زمـاني كه من، "من" باشـم، دنيـاي اطراف، "ديگري" است ،جدا و دورافتاده. و تا وقتي كه جدايي در ميان باشد

تجربه ي عشق ممكن نخواهد بود.

عشق تجربه ي يگــانگي اســت. عشق آن تجربه اي است كه آن ديوار فرو ريخته باشد و دو انـرژي در يگـانگي بـاهم ديـدار كـرده و يكي گشته اند.

عشق آن تجربه اي است كه ديوارها بين دو نفر فـــــــرو ريخته و وجودهايشان باهم ملاقات كرده انـد، يگانه و يكي شـده انـد. وقـتي اين تجربه بين دو نفر اتفاق افتد، من آن را عشق مي خوانم.

وقــتي همين تجربه بين يك نفر و تمــاميت the whole اتفــاق بيفتد، آن را خداگونگي godliness مي خوانم.

اگر اين تجربه بين تو و فردي ديگر رخ بدهد ، كه تمام موانع ذوب شوند، كه شما در سطحي عميق تر در درون يكي شويد، هم نوا شويد، يك جريان شويد، يك وجود شويد ، آنوقت اين عشق اسـت. و اگر همين تجربه بين يك فرد و تماميت رخ بدهد ، كه فـرد محو شـود و با تمـاميت يگانه شود ، آنگاه اين تجربه، خداگونگي است.

و بنابراين، مي گـويم كه عشق نردبـام است و خـداگونگي مقصد نهايي اين سفر است.

چگونه ممكن است كه "ديگري" ازبين بـرود، تـاوقتي كه "من" از بين نرفته ام و "من" خودم را محو نكرده باشم؟

"ديگري" مخلـوق پـژواك "من" اسـت. هرچه بلند تر فريـاد كنم : "من" ، "ديگـري" با نـيروي بيشـتري خلق مي شـود. "ديگـري" پـژواك "من" انسان است.

و اين "من" چيست؟ آيا هيچ در موردش فكر كرده ايد؟

آيا پاهـاي شماسـت؟ دست هايتـان اسـت؟ سـرتان يا قلبتـان اين "من" است؟
"من" شما از چه تشكيل شده است؟

اگر براي لحظه اي ساكت بنشينيد و بـراي كـاوش به درون برويد كه اين "من" چيست و كجاسـت؟، در شـگفت خواهيد شد كه علـيرغم كاوشي شـــديد، نمي توانيد هيچ "من" در هيچ كجا پيـــدا كنيـــد. هر چه عميق تر در درون جست و جو كنيد،

آن هيچي و آن تهيا و آن سـكوت عميق را خواهيد يـافت و نه يك نفس، نه يك "من" در هيچ كجا.

بيكشو ناگسنBhikshu Nagsen نزد امپراطور ميليند Milind فراخوانده شد تا بارگاهش را بركت ببخشد.

پيغام رسان نـزد ناگسن رفت و گفت، "راهب ناگسـن، امـپراطور مايل است شما را ببيند. من آمده ام تا از شما دعوت كنم."

ناگسن پاسخ داد، "اگر تو بخواهي، خواهم آمـد. ولي مـرا ببخش، شخصي همچون ناگسن در اينجا نيسـت. فقط يك نـام اسـت، فقط يك برچسب كاربردي."

مامور دربـار به امـپراطور گـزارش داد كه ناگسن شخصي بسـيار عجيب است: او پاسخ داده كه
مي آيـــد، ولي گفته كه كسي چـــون ناگسن در اينجا نيست و اين فقط يك برچسب كاربردي است.

امــپراطور گفت، "عجيب اســت. ولي اگر گفته مي آيــد، خواهد آمد."

ناگسن به موقع با ارابه ي ســـــلطنتي وارد شد و امــــپراطور به اسـتقبال او به دروازه آمد و با صـداي بلند گفت، "بيكشو ناگسـن، به تو خوش آمد مي گويم!"

با شنيدن اين، بيكشو شروع به خنديـدن كـرد. سـپس گفت، "من ميهمان نوازيتان از ناگسن را
مي پـذيرم، ولي لطفـاً به يـاد داشـته باشـيد كه ناگسـني در اينجا نيست."

امـپراطور گفت، "معما مي گـويي؟ اگر تو وجـود نـداري، پس چه كسي اينجا مي آيد و چه كسي استقبال مرا مي پذيرد؟ چه كسي با من سخن مي گويد؟"

ناگسن به پشت ســرش نگــاه كــرد و پرســيد، "آيا اين ارابه اي نيست كه من با آن به اينجا آمدم؟"

امپراطور پاسخ داد، "آري، خودش است."

"لطفاً اسب ها را از ارابه جدا كنيد." چنين كردند.

راهب با اشاره به اسب ها گفت، "آيا اين ارابه است؟"

امپراطور گفت، "چگونه اسب را مي توان ارابه خواند؟"

بااشاره ي بيكشو، اسب ها كنار رفتند و ديـرك هـايي كه اسب ها را يراق مي كردند جدا شدند.

"آيا اين ديرك ها ارابه شما هستند؟"

"البته كه نه، اين ها ديرك هستند و نه ارابه."

سپس چرخ ها را جدا كردند و ناگسن پرسيد، "آيا اين چرخ ها ارابه هستند؟"

امپراطور گفت، "اين ها چرخ هستند، نه ارابه."

راهب ادامه داد و يكايك قطعات را از هم جدا مي كرد و امپراطور بايد پاسخ مي داد، "اين ارابه نيست!"

عاقبت چيزي باقي نماند.

راهب پرسيد، "حالا ارابه ي شما كجاست؟ شما به هر يك از بخش ها گفتيد كه اين ارابه نيست. پس به من بگوييد حالا ارابه ي شما كجاست؟"

امپراطور به ادراك رسيد. ديگر ارابه اي وجود نداشت، و وقتي كه ذره ذره از هم جدا مي شد، هيچكدام از بخش هاي آن نيز ارابه نبودند.

بيكشو ادامه داد، "منظورم را درك كرديد؟ آن ارابه تنها يك كنارهم قرار گرفتن بود، انباشتي از چيزهاي مشخص بود. چنين ارابه اي خودش به خودي خود وجود ندارد، نفسي وجود ندارد، يك ارابه فقط يك تركيب است."

درونتان را بكاويد: نفس شما كجاست؟ "من" شما در كجا قرار دارد؟ شما "من" را در جايي نخواهيد يافت.

"من" فقط تركيبي از انرژي هاي بسيار است: همين.

هرچه بيشتر به دنبال دست و پاي آن و جنبه هاي آن بگرديد چيزي نخواهيد يافت.

در نهايت، "هيچي" nothingness باقي خواهد ماند.

عشق از اين "هيچي" زاده مي شود، زيرا آن تهيا، تو نيست، خدا است.

مردي در يك روستا يك فروشـگاه مـاهي فروشي زيبا بـاز كـرد و تابلويي برگ بر سردر آن نوشت:

"در اينجا ماهي تازه فروخته مي شود."

همان روز اول مردي وارد مغازه شد و خواند: "دراينجا ماهي تازه فروخته مي شود."

خنــده اي كــرد و گفت،"مگر مــاهي كهنه هم جــايي فروخته مي شود؟ فايده نوشتن ماهي "تازه" چيست؟"

مغازه دار فكر كرد كه حق با آن مرد است: "همان لغت "تـازه" ، فكر "ماهي كهنه" را به مشتري مي دهد.

او "تازه" را از تابلوي سردر مغازه اش حذف كرد. حالا تابلو شده بود : "در اينجا ماهي فروخته مي شود."

روز بعد پيرزني وارد شد و تابلو را خواند: "ماهي در اينجا فروخته مي شود." مگر شما در جاي ديگري هم ماهي مي فروشيد؟"

"اينجا" هم حذف شد. حـالا تـابلو شـده بـود: "مـاهي فروخته مي شود."

روز سـوم مشـتري ديگـري وارد شد و گفت، "مـاهي فروخته مي شود؟ مگر كسي ماهي را رايگان هم مي دهد؟"

كلمه ي فروخته مي شود نيز حذف شـد. حـالا فقط نوشـته شـده بود : "ماهي"

پيرمردي وارد مغازه شد و به مـرد گفت، "مـاهي؟ حـتي يك مـرد نابينا از فاصله ي دور هم
مي تواند از بوي آن بفهمد

كه در اينجا ماهي فروخته مي شود. "ماهي" از تابلو برداشته شد و حالا تابلو سفيد بود.

فرد ديگري پرسيد، "اين تابلو چـرا اينجاسـت؟ از جلـوه ي مغـازه مي كاهد."

تابلو نيز برداشته شد. پس از اين روند حذف كردن هيچ چيز باقي نماند: تمـام واژه ها برداشـته شـد، يكي پس از ديگـري. و آنچه برجـاي ماند يك تهي بودن و تهيا بود.

عشق فقط مي تواند از تهيا زاده شـود، زيـرا فقط يك تهيا قـادر است با تهيـاي ديگر در آمـيزد، فقط يك خـالي مي تواند با خـالي ديگر يكي شود. نه دو شخص، بلكه فقط دو تهيا مي توانند با هم ملاقات كنند زيرا اينك ديگر مانعي وجود ندارد.

به جز تهيا، هرچيز ديگر در اطرافش ديوارهايي هست.

بنابراين نكته ي دوم براي ياد آوري اين است كه وقـتي شخصـيت از ميـان بـرود، "هست بـودن" am-ness ديگر يـافت نمي شـود. آنگـاه آنچه باقي مي ماند، تماميت است، نه "من".

وقتي چنين اتفاقي بيفتد، تمام موانع، تمام ديوارها فـرو مي ريزند و آن رود گنگ عشق كه در درون پنهـان بـود ، و هميشه آمـاده و منتظر فرد بود تا هيچ شود تا بتواند جريان يابد ،_ به بيرون فوران مي زند.

ما چاه مي زنيم. در آن پـايين، آب پيشـاپيش وجـود دارد، نبايد آن را از جايي آورد. فقط خاك و زمين بايد كنـده و برداشـته شـوند. وقـتي چاهي حفر مي كنيم دقيقـاً چه مي كـنيم؟ يك تهيا مي سـازيم تا آبي كه در زير زمين است بتواند فضايي براي حـركت كـردن بيابـد، فضـايي كه خودش را در آن نشان بدهد. آب ازپيش در درون زمين هست، فضــايي براي متجلي شدن

مي خواهد. مشتاق يك تهيا است ، كه درحـال حاضر آن را نـدارد. آن چاه اكنون پر از خاك و سنگ است. بنـابراين ما آن خـاك و سـنگ ها را برمي داريم و آن آب به بالا فـوران مي زنـد. به همين تـرتيب، عشق پيشاپيش عميقاً در درون انسان ها وجود دارد. آنچه مورد نياز است آن فضاســت، آن تهيا كه بتواند به ســطح بيايــد. ولي ما پر از"من" هــاي خودمان هستيم.

همه "من" خودشان را فرياد مي كننـد. و به يـاد داشـته باشـيد، تا زماني كه "من" خود را فرياد كنيد، چاهي هسـتيد پر از سـنگ و خـاك و جريان عشق از اين چاه فوران نخواهد زد ، نمي تواند جاري شود.

شنيده ام كه روزگاري يك درخت عظيم و قديمي وجود داشت كه شاخه هايش به آسمان افراشته بـود. وقـتي كه گل مي داد، پروانه هـا، در انــواع شــكل ها و انــدازه ها و رنگ ها مي آمدند و اطــراف آن مي رقصيدند. وقـتي كه ميـوه مي داد، پرنـدگان از دوردست ها مي آمدند و بر آن درخت
مي نشستند.

شاخه هايش همچون بازوهايي گسترده در باد بودند، بسيار زيبا به نظر مي رسيدند.

يك پسر بچه ي كوچك عـادت داشت هر روز زير اين درخت بـازي كند و آن درخت قديمي و زيبا عاشق اين پسر شد. بزرگ و قـديمي مي تواند عاشق كوچك و جــــوان شــــود، اگر كه اين فكر را حمل نكند كه بزرگ است.

آن درخت اين فكر را نداشت كه بـــزرگ است ، فقط انســـان ها چـنين افكـاري دارند ،_ بنـابراين عاشق آن پسر بچه شـد. نفس هميشه ســعي دارد عاشق چيزهــاي بــزرگ شــود. نفس هميشه مي كوشد با چيزهـاي بـزرگ تر از خـودش مرتبط باشـد. ولي بـراي عشق هيچكس بزرگتر و كوچكتر نيست. عشق هركس را كه نزديك شود در آغوش مي گيرد.

بنــابراين، درخت بـــراي آن پسر كه هر روز مي آمد و زير آن مي نشست، عشقي را رشد داد. شاخه هـايش بـالا بودنـد، ولي بـراي اينكه پسر بتواند گل هايش را بكند و ميوه هايش را بچيند، آن ها را فرود مي آورد.

عشق هميشه آمــاده ي تعظيم كــردن اســت، نفس هرگز آمــاده نيست كه سـرخم كنـد. اگر به نفس نزديك شـوي خـودش را بـالاتر مي كشاند، خودش را سفت مي گيرد تا نتـواني آن را لمس كـني. كسي كه بتواند لمس شود، به نظر پايين تر مي آيد.

كسي كه نتواند لمس شود، كسي كه بر اريكه قـدرت در پـايتخت تكيه زده، به نظر بزرگ مي آيد.

كـودك بـازيگوش مي آيد و درخت در برابـرش سر خم مي كنـد. وقتي پسربچه گل هايش را
مي چيند، درخت احساس شادماني زياد مي كنـد، تمـام وجـودش سرشار از عشق مي شود.

عشق وقـتي خوشـنود است كه قـادر باشد چـيزي ببخشـد. نفس وقتي خوشنود است كه قادر باشد چيزي بستاند.

آن پسر بـزرگ شـد. گـاهي روي زانوهـاي درخت به خـواب مي رفت، گاهي از ميوه هايش مي خورد و گاه تـاجي از گل هـاي درخت را بر سر مي گذاشت و همچون پادشاه جنگل نمايش مي داد.

وقتي گل هاي عشق وجود داشته باشند، انسان احسـاس مي كند كه شاه اسـت. ولي وقـتي خارهـاي نفس وجـود دارند انسـان بيچـاره و مستاصل مي شود.

وجود آن درخت باديدن آن پسرك كه تاجي از گل هايش را بر سر داشت و مي رقصيد سرشار از وجد و سرور مي شـد. سـپس در عشق سر تكان مي داد و همراه نسيم آواز مي خواند. پسر بيشتر رشد كرد و شروع كرد به بالارفتن از درخت تا روي شاخه هايش تاب بخورد. وقـتي پسرك روي شاخه هايش اسـتراحت مي كـرد، درخت بسـيار خوشـحال بود.

عشق وقتي خوشحال است كه به كسي راحتي بدهد. نفس فقط وقتي خوشحال است كه خوشي ديگري را از او بگيرد.

با گذشت زمان، سنگيني وظايف ديگر به پسر محـول شـده بـود. جـاه طلـبي ها وارد شـدند، او بايد امتحـان مي داد و بايد با دوسـتانش رقـابت مي كـرد، بنـابراين به طـور مـرتب نـزد درخت نمي آمـد. ولي درخت باهيجان منتظر ديدار او بود.

درخت با روحش او را صدا مي زد: "بيا. بيا. منتظرت هستم."

عشق هميشه انتظـار معشـوق را دارد. عشق يك انتظاركشـيدن است. وقتي كه پسر نمي آمـد، درخت احسـاس انـدوه مي كـرد. عشق تنها يك اندوه دارد: وقتي كه نتواند سـهيم شـود، عشق وقـتي كه نتواند بدهد غمگين است.

عشق وقتي شاد است كه بتواند بدهد و سهيم شود. عشق وقـتي خوشحال ترين است كه بتواند با تماميت نثار كند.

پسر بزرگتر شد و روزهايي كه نزد درخت مي رفت كمتر و كمـتر مي شد. هركس كه در دنياي رقابت بزرگ شـود، وقت كمـتر و كمـتري براي عشق خواهد يافت.

پسر اينك در جـاه طلـبي هـاي دنيـايي گرفتـار شـده بـود: "كـدام درخت؟ چه كسي وقتش را دارد؟"

يك روز، وقتي كه پسرك گـذر مي كـرد، درخت او را فـرا خوانـد: "گوش بده!" صدايش در هوا منتشر شد: "گوش بده!

من منتظر تو هســــــــتم، ولي نمي آيي. من هر روز منتظر تو هستم."

پسر گفت، "تو چه داري كه من بايد نزد تو بيايم؟ من دنبـال پـول هستم."

نفس هميشه دنبال انگيزه است: "تو چه داري كه پيشكش كني تا نزد تو بيايم؟ اگر بتواني چـيزي به من بـدهي، مي تـوانم بيـايم. وگرنـه، نيازي نيست كه نزد تو بيايم."

نفس هميشه انگيزه دارد، منظـور دارد. عشق بي انگـيزه اسـت، بدون منظور است. عشق پاداش خودش است.

درخت با تعجب گفت، "تو فقط وقتي مي آيي كه من چيزي به تو بدهم؟ من مي توانم همه چيز به تو بدهم."

چيزي كه نگه بدارد withholds ، عشق نيست.

اين نفس است كه نگه مي دارد، عشق بي قيد و شـــــرط مي بخشد.

درخت ادامه داد: "ولي من پـــول نـــدارم. اين فقط يك اخـــتراع انسان است. ما چنين مرض هايي نداريم و ما مسرور هسـتيم. شـكوفه ها برما مي رويند. ميوه هاي بسيار مي دهيم. سايه هاي مطبوع مي دهيم. در نســـيم به رقص درمي آييم و آواز مي خـــــوانيم. پرندگان معصوم روي شاخه هاي ما مي جهند و آواز مي خوانند زيــرا ما هيچ پــولي نــداريم. روزي كه درگير پول شويم، همچون شما انسان هاي بـدكاره و رنجـور مي شـويم كه در معابد مي نشـينيد و به مـواعظي گـوش مي دهيد تا كه چگونه به آرامش برسيد و چگونه عشق به دست آوريد. نه، نه، ما پولي نداريم."

پسر گفت، "پس براي چه نزد تو بيايم؟ بايد جـايي بـروم كه پـول باشد. من نياز به پول دارم."

نفس خواهـان پـول است زيـرا پـول قـدرت اسـت. نفس نيازمند قدرت است.

درخت عميقاً به فكر رفت و سـپس چـيزي را دريـافت و گفت، " يك كار بكن. تمام ميوه هاي مرا بچين و بفروش. شايد بتـواني پـولي به دست آوري."

پسر بي درنگ دست به كار شد. از درخت بالا رفت و تمـام ميـوه هاي درخت را چيد. حتي آن ها را كه نرسـيده بودند تكـان داد تا بيفتنـد. شاخه هاي درخت شكسته شـدند و بـرگ هـاي آن با خشـونت فـرو مي ريختند.

درخت بسيار شاد بود و از شوق برافروخته بود.

حتي شكسته شدن نيز عشق را شاد مي سـازد، ولي نفس حـتي در به دست آوردن نيز راضي نيست، نفس ناشاد است.

پسر حـــتي برنگشت تا از درخت تشـــكر كنـــد. ولي درخت به اين توجهي نكرد. وقتي كه پسر پيشنهاد عاشقانه ي او را براي چيـدن ميـوه هايش و فروش آن ها پذيرفت، درخت تشكر خـودش را دريـافت كـرده بود.

براي مدتي هاي زياد پسر بازنگشت. حالا او پـول داشت و سـعي داشت با اين پولش پول بيشتري به دست آورد.

او درخت را تماماً ازياد برده بود. سال ها گذشـت. درخت غمگين بود. مشتاق بازگشت پسر بود ، همچـون مـادري كه سـينه هـايش پر از شير باشد، ولي پسرش گم شده باشد. تمامي وجـود مـادر، پسـرش را مي خواهد تا بتواند بيايد واو را سبكبار كنـد. حـالت دروني درخت چـنين بود. تمامي وجودش در اشتياق بود.

پس از سال ها، پسر كه اكنون مـردي بـالغ شـده بـود نـزد درخت بازگشت.

درخت گفت، "نزد من بيا. بيا و مرا درآغوش بگير."

مــرد گفت، "بس كن اين حــرف بي معــني را. آن يك احســاس كودكي بود."

نفس، عشق را همچون يك چيز بي معني مي بيند، يك افسـانه ي دوران كودكي.

ولي درخت دعوتش كرد: "بيا، روي شاخه هـايم تـاب بخـور. بيا با من برقص."

مـرد پاسخ داد: "اين حـرف هـاي بيفايـده را كنـار بگـذار! من مي خواهم يك منزل بسازم. آيا مي تواني يك منزل به من بدهي؟"

درخت با تعجب گفت، "يك مـنزل؟ من بـدون مـنزل زنـدگي مي كنم."

فقط انسـان ها هسـتند كه در مـنزل زنـدگي مي كننـد. هيچكس ديگر در اين دنيا به جز انسان در منزل زندگي نمي كند.

و آيا وضعيت انسان ها را مي بينيد ، اوضاع اين انسان هاي منزل يافته را؟

هرچه خانه ها بـزرگ تر مي شـوند، خـود انسـان ها كوچك تر مي شوند....

درخت گفت، "ما در منزل زنـدگي نمي كـنيم. ولي مي تـواني يك كار بكني. مي تواني شاخه هاي مرا ببري وبا آن ها يك خانه بسازي."

مرد بدون يك لحظه درنگ تبري آورد و تمام شاخه هـاي درخت را قطع كرد.

اينك آن درخت فقط يك قطعه الوار خشك شده بود: برهنـه. ولي درخت بسيار خوشحال بود.

عشق وقتي كه حتي دست و پايش براي معشـوق قطع مي شـود نيز خوشحال است.

عشق بخشـاينده اسـت، عشق هميشه آمـاده ي سـهيم كـردن و بخشايش است.

مـرد حـتي به عقب بازنگشت تا به درخت نگـاه كنـد. او خانه اي ساخت و روزها و سال ها گذشت.

تنه ي درخت منتظر شد و منتظر شـــد. مي خواست او را صـــدا بزند، ولي ديگر نه شاخه اي داشت و نه برگي كه به او صـدا بدهـد. بـاد مي وزيد، ولي او نمي توانست از آن صدايي بسازد.

و هنوز هم روحش از يك صـدا سرشـار بـود: "بيـا، بيـا، عزيز من، بيا."

مدت ها گذشت و آن مرد سالخورده شد. روزي از آن حوالي مي گذشت و آمد و نزديك درخت نشست.

درخت پرسيد، " چه كار ديگري مي توانم برايت انجـام دهم؟ پس از مدت هاي بسيار زياد
آمده اي."

پيرمرد گفت، "چه كار مي تواني برايم بكـني؟ من مي خـواهم به سـرزمين هـاي دوردست بـروم تا پـول بيشـتري به دست آورم. به يك قايق نياز دارم."

درخت با خوشحالي گفت، "تنه ي مرا ببر و از آن يك قايق بسـاز. من بسيار خوشـحال مي شـوم كه قـايق تو بشـوم و تو را به سـرزمين هاي دوردست ببرم تا پـول به دست آوري. ولي لطفـاً از خـودت خـوب مراقبت كن و زود برگرد. من هميشه منتظر بازگشت تو خواهم بود."

مرد اره اي آورد و شروع كرد به بريدن تنه درخت، قايقي ساخت و به سفر رفت.

حالا آن درخت ديگر يك كنده ي كوچك است. و منتظر معشوقش است تا بازگردد.

صبر مي كند و صبر مي كند و صبر مي كند. ولي اينك ديگر چيزي براي پيشكش كردن نـدارد. شـايد آن مـرد ديگر هرگز نـزد او برنگـردد. نفس هميشه جايي مي رود كه چيزي براي به چنگ آوردن وجود داشـته باشد.

نفس جايي نمي ورد كه چيزي براي به دست آوردن وجود نداشته باشد.

شبي نزديك آن تنه ي درخت اسـتراحت مي كـردم. بـرايم زمزمه كرد: "آن دوست من هنوز بازنگشته است. خيلي نگرانم كه شايد غــرق شده و يا گم شده باشـد. شـايد در يكي از آن كشـورهاي دورافتـاده گم شده باشد. شايد اكنون زنده هم نباشد. چقـدر مشـتاقم از او خـبري به دست آورم! چـون آخر عمـرم اسـت، دست كم با داشـتن خـبري از او راضي مي شدم.

آنـوقت مي توانسـتم با خوشـحالي بمـيرم. ولي او حـتي اگر هم بتـوانم او را بخـوانم بـاز نخواهد گشـت. من ديگر هيچ چـيز بـراي دادن ندارم و او تنها زبان گرفتن را مي داند."

نفس فقط زبان گرفتن را مي داند، عشق زبان بخشيدن است.

من بيش از اين چـيزي نخـواهم گفت. اگر زنـدگي بتواند همچـون اين درخت بشــود، شــاخه هــايش را به دوردست ها بگســتراند تا همه بتوانند در سايه اش پناه بگيرند، آنوقت مي توانيم عشق را درك كنيم.

براي عشق هيچ كتاب مقدس، هيچ تعريف و هيچ نظريه اي وجـود ندارد. عشق هيچ آداب و اصولي ندارد.

در عجب بـودم كه در مـورد عشق چه مي تـوانم به شـما بگـويم. توصيف عشق بسيار دشوار است
مي توانســتم فقط بيــايم و بنشــينم ، اگر فقط مي توانست از چشم هايم ديده شود، شايد همان كافي
مي بود، يا اگر مي توانست در حركت دست هايم احساس شـود، مي توانستيد آن را ببينيد و بگوييد: عشق اين است.

ولي عشق چيســت؟ اگر در چشــمان من ديــده نشــود، اگر در حركت دست هايم احسـاس نشـود، آنـوقت به يقين هرگز توسط كلامم احساس نخواهد شد.

من از شما بسيار سپاسگزارم كه با عشق و سكوت به من گوش داديد.

و اكنـون، در پايـان، من به الـوهيت درون يكايك شـما تعظيم مي كنم.

لطفاً اداي احترام پرانام pranams مرا بپذيريد.

از كتاب از سكس تا آگاهي